

برنامه کنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



## پیغام عشق

قسمت شصت و چهارم





خانم پروین از استان مرکزی



سلام عرض می کنم خدمت استاد عزیزم و همه دوستان و همراهان گنج حضور

غزل ۲۴۸۴ برنامه ۸۲۵

این غزل گفتگوی مولانا با انسانهاییست که من ذهنی دارند و مرکزشان پر از همانیدگیست و از چیزهای بیرونی شراب می خواهند و به دنبال گرفتن زندگی و شادی و مستی و هویت از مرکز همانیده‌شان هستند و آنچنان جذب ماه من‌ذهنی خود و خوشی گرفتن از آن شده اند که قادر نیستند از آن دست بردارند و در اسارت آن قرار گرفته اند.

خواجه اگر تو همچو ما بی خود و شوخ و مستی  
طوق قمر شکستی، فوق فلک نشسته یی

ای خواجه اگر تو هم مانند من خود نداشتی و به زندگی زنده بودی و  
وجودت از شراب غیبی که از مرکز عدم می جوشد و انسان را مست و  
شاد میکند، لبریز بود در این صورت می توانستی آن هاله زیبای ماه  
من ذهنیت را بشکنی و به ورای همه چیزهایی که می خواهند هوشیاری تو  
را جذب کنند و زمین گیرت کنند می رفتی و دیگر هیچ چیز در این فلک  
چرخنده ذهن نمی توانست توجه تو را به خودش جذب کرده و اسیر کند.

کی دم کس شنیده‌یی، یا غم کس کشیده‌یی  
یا زر و سیم چیدی، گر تو فنا پرستی

اگر توفناپرست بودی و عاشق این بودی که به من ذهنی بمیری، در این صورت دیگر فریب حرفهای مردم را نمی‌خوردی و با تعریف و تمجید مردم یا ایرادگیری‌ها و انتقادهای آنها بالا و پایین نمی‌شدی، دیگر به دنبال نمایش یک تصویر عالی از من ذهنیت در ذهن مردم نبودی، دیگر رد و قبول خلق برایت اهمیت نداشت و به دنبال کنترل کردن و به سلطه درآوردن دیگران برای کسب خوشبختی و یا در غم طرد شدن و بی‌اعتبار شدن در بین من های ذهنی نبودی. اگر تو دنبال کوچک کردن من ذهنیت بودی که دیگر دنبال جمع کردن زر و سیم همانیدگی نبودی.

برجهی به نیمه شب با شه غیب خوش لقب  
ساغر باده طرب بر سر غم شکستی

و بنابراین در نیمه شب ذهن از خواب برمی جهیدی و درحالیکه شاه غیب  
خوش لقب یعنی زندگی با تو بود ساغر شراب شادی را از او می گرفتی و  
کله غم را می شکستی.

ای تو مدد حیات را، از جهت زکات را  
طره دلربا را بر دل من بستیی

ای خدا، ای زندگی که تو مدد حیات من هستی کمک کننده و یاری گر من هستی هر بار که تسلیمت می شوم و فضا را در درونم باز می کنم تو زلف زیبایت را با قضا و کُن فکان به دل من می بندی و مرا به سوی خودت می کشی.

عاشق مست از کجا؟ شرم و شکست از کجا؟  
سنگ و وقیح بودی، گر گرو آستینی

عاشق مست که در این لحظه چشم و گوش خدا شده و با او به وحدت رسیده و وجودش از شراب الهی مست شده و جسورانه و بی باک و با اطمینان به سوی زنده شدن به زندگی میره، کجا و انسانی که در من ذهنی اسیر شده و خودش را خوار و حقیر می شماره و جرأت زنده شدن به خدا را نداره، کجا؟

چنین انسانی که خودش را لایق نمیدونه، شجاعت انداختن همانیدگیها را نداره، شجاعت روبرو شدن با درد ها را نداره و هر لحظه قربانی اتفاقات میشه و در مقابله با چالشهای زندگی ناتوانه و در نتیجه هر لحظه شکست میخوره و پر از درد و غم میشه.

ور ز شراب دنگی کی پی نام و ننگی؟  
ور تو چو من نهنگی؟ کی به درون شستی؟

اگر تو مست شراب ایزدی بودی دیگر دنبال خوشنامی و بدنامی در بین مردم نبودی و مثل یک ماهی کوچک زبون در قلاب هر صیادی به دام نمی افتادی و برای گرفتن زندگی و خوشبختی به تور هر صیادی گیر نمی کردی.

بلکه با فضاگشایی پیوسته مانند من به نهنگی تبدیل میشدی که در  
اقیانوس یکتایی شنا می کنه و در تور هیچ ماهیگیری نمی افته و هیچ  
صیادی قادر به شکار او نیست. یعنی هیچ چیز در جهان قادر نبود توجه  
تو را به خودش جذب کنه.

باز رسید مست ما، داد قدح به دست ما  
گر دهدی به دست تو شاد و فراخ دستی

مولانا میگوید: زمانی که فضا را باز می کنم و با او یکی می شوم مست ما  
که همان خداست میرسه و جام شراب الهی را به دستم می ده،

و اگر آن وحدتی که به من دست داد و آن شرابی را که من از معشوق  
گرفتم به دست تو هم بده ، تو هم از این حالت تنگ نظری و تنگ دستی  
و غم رها می شوی و شاد و فراخ دست و سخاوتمند می شوی.

گر قدحش بدیدی، چون قدحش پریدی  
وز کف جام بخش او، از کف خود برستی

وز رخ یوسفانه‌اش، عقل شدی ز خانه‌اش  
بخت شدی مساعدش، ساعد خود نخستینی

اگر لحظه ای فضا را باز می کردی و تسلیم می شدی و جام وجودت از  
قدح او پر می شد در این صورت از من ذهنیت می رستی و با دیدن رخ  
یوسفانه او عقل من ذهنیت کنار می رفت و بخت و اقبال همراهت می شد  
و دیگر با عقل جزئی من ذهنی و هیجانات منفی آن به خودت آسیب  
نمی رساندی و به موقع از خواب ذهن بیدار می شدی و مانند تیر راست  
در دست زندگی قرار می گرفتی.

پس ذهنت را خاموش کن که اگر تو از خاموشان یعنی انسانهای به حضور رسیده آگاه بودی می دانستی که خاموشان موقع سکوت هستی دارند و موقع حرف زدن با کلامشان هم هویت نمی شوند.

خامش کن اگر تو را از خاموشان خبر بدی  
وقت کلام لایی، وقت سکوت هستی

با سپاس فراوان

پروین از استان مرکزی



خانم بہار



به نام خالق عشق 

درود بر پدر دلسوز و مهربان، استاد شهبازی عزیز 

درود بر دوستان و یاران گنج حضور 

ای گرفتار سبب بیرون مپر  
لیک عزل آن مسبب ظن مبر

هر چه خواهد آن مسبب آورد  
قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب رائد نفاذ  
تا بداند طالبی جستن مراد

از مسبب می رسد هر خیر و شر  
نیست اسباب و وسایط ای پدر

- دفتر پنجم مثنوی معنوی، ابیات ۱۵۴۷ - ۱۵۴۸ - ۱۵۴۹ - ۱۵۵۴ -

کن فکان بیانی از قدرت تام الهی است، خواست خداوند بر هر امری  
باشد آن مهم، محقق می گردد.

مولانا میفرماید؛  
ای انسان که گرفتار سبب های ذهنی هستی، همه امور زندگی را پیرو  
علت و معلول های دنیایی می بینی و مشکلاتت را به علت های بیرونی  
نسبت می دهی.  
آگاه نیستی در این لحظه، جف القلم الهی زندگی ات را بنا به نوع  
هوشیاری ات رقم میزند.  
در عین حال که قانون علت و معلول را قبول داری، خداوند را نیز معزول  
نگردان، نیروی فراتر وجود دارد که سبب ها را ایجاد می نماید.

قانون علت و معلول بر جهان هستی حاکم است و هر مسببی، سببی دارد، خود این قانون نیز تحت امر خداوند است. ذهن تنها قادر به شناسایی قوانین است، ولی راز و رمز اجرای آنها در حوزه درک بشری نیست.

ای تو در کشتی تن رفته بخواب  
آب را دیدی نگر در آب، آب

آب را آبی است کو می راندش  
روح را روحی است کو می خواندش

- دفتر سوم مثنوی معنوی، ابیات، ۱۲۷۳ - ۱۲۷۴ -

در واقع انسان در ذهن و هوشیاری جسمی ، خانواده، اطرافیان و جامعه را مسبب گرفتاری ها و مشکلاتش میداند و گرفتار اسباب بیرونی است.

درحالیکه ورای هم سبب ها مسبب الاسباب اصلی، خداوند قرار دارد و بنا به مرکز انسان که در این لحظه هم هویت شده گی، قضاوت و مقاومت دارد یا پذیرش دارد ، صبر شکر دارد، اتفاقات را رقم می زند.

در واقع هر خیر و شری که در زندگی به ما می رسد از علت های بیرونی که ذهن نشان میدهد نیست، بلکه از سبب ساز اصلی، خداوند است.

زاغ، کو حکم قضا را منکرست  
گر هزاران عقل دارد کافرست

- دفتر اول مثنوی معنوی، بیت ۱۲۲۹ -

در ذهن، انسان کافر است و تنها اسباب بیرونی را می بیند و خواست الهی را نادیده می گیرد. در رویدادها پیوسته ستیزه و مقاومت دارد، صبر، فضا گشایی و پذیرش برایش امری دشوار و نامعقول است. سعی ما این است، در امور معنوی و دنیایی، ضمن کار و تلاش و دل سپردن به قانون علت و معلول، در هر لحظه موازی با زندگی و هوشیاری برتر باشیم.

تسلیم و پذیرش داشته باشیم و پیش از هر گونه فکر، سخن، عملی، صبر و فضا گشایی داشته باشیم. تا در نهایت خواسته الهی که تماما خیر، خوبی و برکت برای بندگانش میباشد، در زندگی مان محقق گردد.

بر خارپشت هر بلا خود را مزن تو هم هلا  
ساکن نشین وین ورد خوان جاء القضا ضاق الفضا

فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین  
ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا

رفتم به وادی دگر باقی تو فرما ای پدر  
مر صابران را می‌رسان هر دم سلامی نو ز ما

دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

با سپاس فراوان از همه دوستان و عزیزان  
- ارادتمند شما، بهار -  
- بهار حضور - 



خانم بتول از زاهدان



به نام خداوند عشق، و درود بر دوستداران عشق

تویی دریا منم ماهی چنان دارم که میخواهی   
بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده ام تنها   
دیوان شمس غزل ۶۴

خدای خوبم تو دریا هستی و منم ماهی هستم، خدای خوبم مگه میشه  
یک ماهی از دریا سیر بشه و بیاد در خشکی زندگی کنه؟ چطور ما از دریا  
خارج شدیم در خشکی که همان (من ذهنی) هست جای که نباید زندگی  
کنیم الان داریم زندگی می‌کنیم؟

ماهی داخل دریا و در آغوش دریا و همراه دریاست می دونه که بدون دریا نمی تواند زندگی کنه، درحالی که ما از دریا جدا شده ایم، مرده ایم و در مردگی من ذهنی داریم زندگی می کنیم، زندگی میخواد اون اصل ما رو از این مردگی بیرون بکشه. اگر اجازه ندهیم، همیشه تنها و در، درد ورنج خواهیم ماند. این بیت نشانه تسلیم کامل است.

یعنی من هیچ کاری به کار تو ندارم و هیچ وقت نخواهم گفت من می دانم و دیگر منی در کار نیست همه چیز تویی من و تو یکی هستیم، و این یکی بودن در دیالوگ های انسانی هنوز اسمی ندارد. تمام من تویی.

شاد و تندرست باشین،  
بتول از زاهدان



خانم مهردادخت از چالوس



سلام و خدا قوت. ممنون از شما برای برنامه بسیار زیبای ۸۲۳ نکاتی که حضرت مولانا در غزل ۱۳۷۶ و ۲۱۴۴ و برخی از ابیات مثنوی اش به ما یادآوری می کنند عبارتند از:

در این جهان گل کاری نکنیم. یعنی کار بیهوده و عبث انجام ندهیم مثلاً با من ذهنی عبادت نکنیم و با چیزهای آفل هم هویت نشویم و آنها را در مرکزمان به جای خدا قرار ندهیم .

کاری ندارد این جهان، تا چند گل کاری کنم؟  
حاجت ندارد یار من، تا که منش یاری کنم

کاری به جهان و مردم نداشته باشیم. باورپرستی و بت پرستی نکنیم.  
بلکه در جستجوی بت عیار یا خدای درون خود باشیم.

کار جهان هرچه شود، کار تو کو، بار تو کو؟  
گر دو جهان بتکده شد، آن بت عیار تو کو؟

خسیس نباشیم. حتی اگر جهان دچار قحطی شود و مردم نانی به کسی  
ندهند ما از آنها تقلید نکنیم. چون ما شاه پیدا و نهان هستیم. یعنی  
می توانیم هم با جسمان کار کنیم وهم سرشار از کوثر الهی باشیم. و از ان  
انبار الهی عشق و برکات و خرد خدا را نثار دیگران هم بکنیم.

گیر که قحط است جهان، نیست دیگر کاسه و نان  
ای شه پیدا و نهان، کیله و انبار تو کو؟

اگر تمام جهان هم پر از من ذهنی و دردساز باشد، ما باید با تسلیم و  
عدم کردن مرکزمان باغ و گلزار خدا باشیم. و شادی بی سبب و عشق به  
جهان منتشر کنیم. و بدانیم که درد حاصل از من ذهنی ما و دیگران از  
نیش و زهر مار بد هم بدتر است. چون مار نیش می زند و یکدفعه  
می کشد. ولی آتشی که یار بد در زندگی ما بپا می کند تا آخر عمرمان  
خانمان سوز و باقی هست.

گیر که خارست جهان، کزدم ومار است جهان  
ای طرب وشادی جان، گلشن و گلزار تو کو؟

مار بد جانی ستاند از سلیم  
یار بد آرد سوی نار مقیم  
مثنوی دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۵

بدانیم که خوی همنشین بد حتی بدون گفتگو هم در ما اثر می کند و ما را  
آلوده می سازد.

از قرین بی قول و گفت و گوی او  
خو بدزد دل نهان از خوی او  
مثنوی، دفتر پنجم بیت ۲۶۳۶

با مقاومت و ستیزه دلمان را از دلربای روح بخش که خداوند هست  
ندزدیم. چون فقط اوست که با قضا و کن فکانش ما را سوار هوشیاری  
اولیه میکند و به خود زنده میکند.

دل مدُزد از دلربای روح بخش  
که سوارت می کند بر پشت رخس  
- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۰ -

حتی با ابراز دانایی وقاضی شدن به عقل جزوی خود نجسبیم و از دید آن  
همانیدگی ها نبینیم. بلکه ذهن خود را خالی کنیم تا با خرد الهی فکر و  
عمل کنیم که فقط اوست حلال صد گره و مشکل زندگی ما.

سر مدُرد از سرفراز تاجده  
کو ز پایِ دل گشاید صد گره

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۱

برای زنده شدن به خدا و در وحدت بودن با او، از بزرگان اهل دل چون مولانا دور نشویم همیشه با بیانات و خرد آنها در رابطه باشیم. چون به محض بازگشت به من ذهنی آلوده، مرکزمان دوباره درد مند شده و آثارش را در وضعیت بیرونی خود خواهیم دید.

دل، تو این آلوده را پنداشتی  
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی  
مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

ما با من ذهنی عبادت و زر و سیم را به خدا هدیه ندهیم. بلکه با عدم کردن مرکزمان با رضا و پذیرش و پرهیز از هوای نفس؛ کارهای من ذهنی لایق هدایای خدا شویم، که شامل چهار برکت عقل، قدرت، هدایت، حس امنیت، شادی بی سبب و خلاقیت و سایر برکات هست.

من نمی گویم مرا هدیه دهید  
بلکه گفتم لایق هدیه شوید  
مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

خدا منتظر چنین دل صاف و آینه شده است. پس ای انسان مقاومت و ستیزه نکن و دلت را از این آلودگی ها پاک کن.

از برای آن دل پر نور و بر  
هست آن سلطان دل‌ها منتظر  
مثنوی دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

با سپاس فراوان از همه عزیزان و کودکان عشق که جانی دوباره به ما می بخشند.  
مهردخت از چالوس



خانم فرزانه از همدان





با سلام

خلاصه چند بیت از غزل شماره ۱۳۷۶  
مربوط به برنامه شماره ۸۲۳

جاء الصفا زال الحزن، شكراً لوهاب المنن  
ای مشتری، زانو بزن، تا من خریداری کنم

صفا آمد و اندوه از میان رفت ، سپاس بر بخشنده احسانها  
می گوید: ما باید تسلیم شویم و خریدار این صفا و لطف های خدا باشیم  
تا من ذهنی ما را بخرد و صفایش را به ما بدهد، یعنی زمان آن رسیده که  
اندوه برود و صفا بیاید.

مولانا از یک قانون در مورد انسان صحبت می کند، جاء الصفا زال الحزن، صفا آمد و اندوه رفت. برای کسی که در افسانه من ذهنی به سر می برد، صفا نیامد و غصه هم نرفته، او شکر را نمی شناسد چون طلبکار است، و از همانیدگی ها زندگی می خواهد، و برای اینکه در همانیدگی ها زندگی نیست مقاومت و قضاوت می کند.

و کسی که مرکزش عدم شده می داند که شکر چیست، او برای نعمتهایی که خدا می دهد شکر می کند، خدا می خواهد مرتب به مرکز ما صفا بیاید و غصه برود، و این عمل با رضا و پذیرش شروع می شود، و از آن فضای گشوده شده شادی به مرکز ما می آید، هوشیاری نظر می آید، ما آفریننده می شویم و این سبب می شود که ما همانیدگی ها را بشناسیم و بیندازیم.

و با انداختن هر همانیدگی این فضا بزرگتر می شود، و صبر و شکر ما بیشتر می شود، رضا و پذیرش ما هم بیشتر می شود، و شادی بی سبب باز هم بیشتر می شود، آفرینندگی بیشتر می شود.

تا این چرخه بسیار بسیار سازنده ادامه پیدا کند. و ما می بینیم همیشه در حال تسلیم هستیم و زانو زده ایم و خدا دارد همانیدگی ها را از مرکز ما خریداری می کند می برد و به جایش صفای خودش را می گذارد. و این گردش بسیار سازنده و پرهیز از همانش دائماً با ماست. و پرهیز در ذات آفریدگاری ست ، در ذات عدم است، و شادی در ذات ماست. اگر میل به پرهیز در ما نیست احتمالاً آن قلب ما هنوز باز نشده است.

زان از پگه دَف می زنم ، زیرا عروسی می کنم  
آتش زنم اندر تَتُّق ، تا چند ستّاری کنم؟

از پگه یعنی از صبح زود از وقتی که این پیغام زندگی را از زبان مولانا شنیده ام دارم دَف می زنم و شادی می کنم و در این گردش سازنده یعنی رضا ، شادی بی سبب، آفریننده گی، واهمانش و شناخت همانیدگی ها و انداختن آنها و باز شدن فضا و هر همانیدگی را رها می کنم دارم عروسی می کنم، یعنی مرتب از جنس زندگی می شوم. از جنس خدا می شوم و این شادی دارد، از موقعی که فهمیده ام چه کار باید بکنم چنان متعهدانه این کار را می کنم که هر لحظه دَف می زنم و شادی می کنم.

و تا آنجا پیش خواهیم رفت که کاملاً روز شود، یعنی درونم کاملاً باز شود و من به این پرده من ذهنی آتش می زنم. چقدر باید این کان و معدن را زیر فکرهایم بپوشانم، ما فکر می کنیم پریدن از یک فکر به فکر دیگر سبب خواهد شد که زندگی ما بیشتر شود. هر کسی که با غم و غصه پیش می رود و عزا می گیرد این آدم خداگونه نیست و به خدا نخواهد رسید، و هر موقع ما شادی اصیل را تجربه می کنیم حتماً یک همانیدگی ما می افتد و مرکز ما باز می شود.

زین آسمان چون تُتَّقِ، من گوشه گیرم چون أُفَقِ  
ذوالعَرشِ را گَرْدَم قُنُقِ، بر مُلکِ جَبَّارِی کُنم

مولانا آسمان من ذهنی را به خیمه تشبیه می کند، یعنی کوچک است می گوید ما از آسمان من ذهنی مثل شفق و روشنایی بیرون میرویم. و به محض اینکه ما که روشنایی هستیم و در چیزها سرمایه گذاری شدیم، از دل تاریکی ذهن بیرون می آییم. و ذره خودمان را می شناسیم، مهمان خدا می شویم که صاحب عرش است، ذوالعرش را گردم قنق، خدا می خواهد آسمان دیگری به اندازه عرش که تمام کائنات را در بر میگیرد، در مرکز ما باز کند و اگر ما تماما این فضا را باز کنیم و هیچ همانیدگی در مرکز ما نباشد و بر حسب آنها نبینیم، می توانیم بر این همانیدگی ها سلطه داشته باشیم. یعنی جباری کنیم و اقتدار داشته باشیم.

آیا به انسانی که مرکزش عدم شده بگویند بگذار این چیز تمام وجود و توجه زنده تو را جذب کند و این را بگذار مرکزت شود، و آیا او اجازه می دهد چیزی در جهان تمام توجه او را ببلعد؟ مسلما می گوید نه.

الدَّارُ مَنْ لَا دَارَ لَهُ، وَالْمَالُ مَنْ لَا مَالَ لَهُ  
خامش، اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم

کسی که در افسانه من ذهنی اسیر است، خانه دارد، خانه اش خانه ذهن است. به این شخص خانه نمی دهند. پس خانه را به کسی می دهند که خانه نداشته باشد.

کسی که در افسانه من ذهنی است مال دارد، یعنی هزار جور همانیدگی دارد و هر لحظه آنها را می بیند و چون آنها را می بیند دیگر نمی تواند خدا را ببیند، تا زمانیکه ما مال و خانه داریم، آن خانه آسمانی، یعنی حقیقت وجودی انسان و مال را که شادی بی سبب و تمام برکات زندگی باشد را به ما نخواهند داد. و می گوید خاموش باش یعنی اگر ذهنت را خاموش کنی، من از طرف تو حرف خواهم زد.

با شمس تبریزی اگر همخو و هم استاره ام  
چون شمس اندر شش جهت، باید که انواری کنم

می گوید اگر من به بی نهایت خدا زنده شدم و با او قران کردم، مثل شمس تبریزی شدم. باید نور زندگی را در شش جهت مادیم پخش کنم یعنی نور و خرد زندگی و برکاتش را در شش جهت، یعنی جهان مادی و در چهار بعدم نفوذ بدهم.

اگر جسم من سالم می ماند، و اگر فکر من خلاق است، اگر هیجانان من از جنس عشق، شادی و لطافت است. و اگر جان من جان من ذهنی نیست. بلکه جان هشیاری ست و جان خدایی ست و زنده است و مردگی را نمی شناسد و مرداری نمی کند، پس من دارم انوار خدا را در چهار بعدم پخش می کنم. و این نور را در مرکز انسانهای دیگر هم شناسایی می کنم، پس باید بتوانم روی انسانهای دیگر اثر بگذارم.

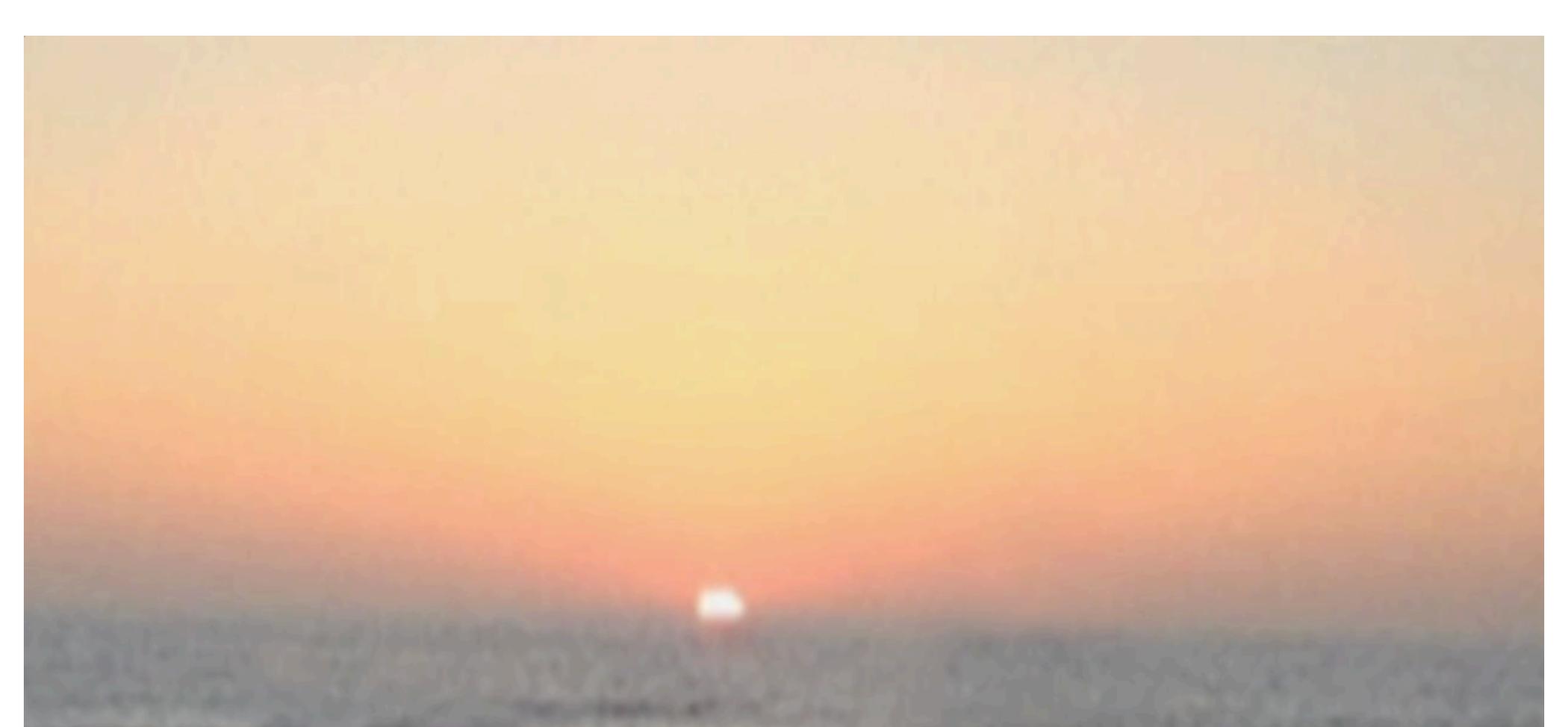
اگر نور زندگی را پخش می کنیم باید بتوانیم با ارتعاشمان مرکز زنده انسانها را به ارتعاش در بیاوریم و آنها را از مردگی خلاص کنیم، اگر می توانیم این کار را بکنیم پس دیگر من ذهنی نداریم. ولی اگر واکنش نشان می دهیم و غصه و درد را پخش می کنیم ما نمی توانیم بگوییم که داریم انواری می کنیم. شمس تبریزی نور زنده کننده پخش می کند و اگر من با شمس تبریزی همخو هستم باید نور زنده کننده پخش کنم، نه مقاومت و قضاوت و ستیزه و نه حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت مصنوعی، و نه مانع و مسئله دیدن و دشمن ایجاد کردن.

با تشکر  
فرزانه از همدان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه کنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)